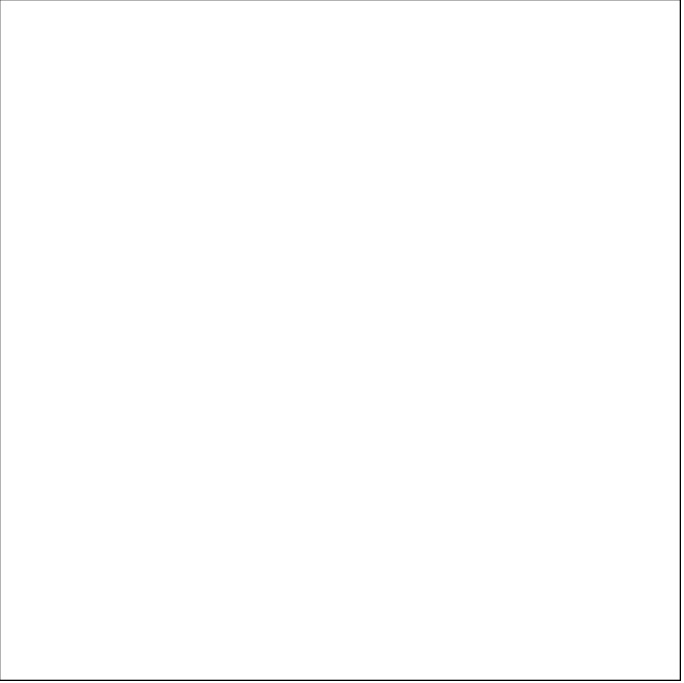




جواهر ووزی چه گفت؟

What Vusi's sister said



 Nina Orange

Wiehan de Jager

 Marzieh Mohammadian Haghighi!

4

 فارسی / English / en




# Global Storybooks


[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

ز جواهر ووزی چه گفت؟ / What Vusi's

**sister said**

 Nina Orange

Wiehan de Jager

 Marzieh Mohammadian Haghighi (fa)

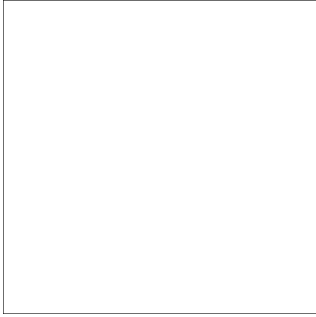


This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 3.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>





یک روز صبح زود مادر بزرگ ووزی او را صدا زد و گفت، “ووزی لطفا این تخم مرغ را بگیر و برای پدر و مادرت ببر. آنها می خواهند کیک بزرگی برای عروسی خواهرت درست کنند.”

...

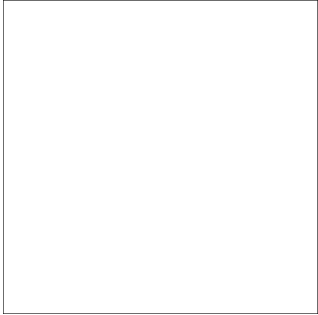
Early one morning Vusi's granny called him,  
“Vusi, please take this egg to your parents. They  
want to make a large cake for your sister's  
wedding.”

Vusi's sister thought for a while, then she said,  
 "Vusi my brother, I don't really care about gifts. I  
 don't even care about the cake! We are all here  
 together, I am happy. Now put on your smart  
 clothes and let's celebrate this day!" And so  
 that's what Vusi did.

...

را انجام داد.

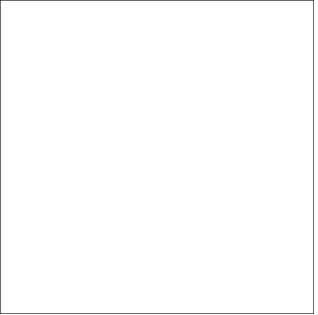
آن، برادری، روزی، گفت، "ووس، من واقعاً هدیه‌ها را دوست ندارم، من فقط می‌خواهم با شما و بچه‌ها جشن بگیرم." و او روزی که  
 همه با هم جشن گرفتیم و من خوشحالم. حالا همه با هم  
 هستیم، من خوشحالم. حالا همه با هم جشن بگیریم. حالا همه با هم  
 جشن بگیریم. حالا همه با هم جشن بگیریم. حالا همه با هم جشن بگیریم.

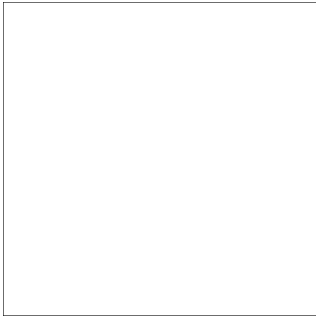


On his way to his parents, Vusi met two boys  
 picking fruit. One boy grabbed the egg from  
 Vusi and shot it at a tree. The egg broke.

...

ووس در راه که داشت به سمت پدر و مادرش می‌رفت، دو پسر را  
 دید که داشتند متوه می‌چیدند. یکی از پسرها تخم مرغ را از ووسی  
 گرفت و آن را به درخت پرتاب کرد. تخم مرغ شکست.  
 گرفت و آن را به درخت پرتاب کرد. تخم مرغ شکست.





ووزی با گریه کرد و گفت، “شما چکار کردید؟” “آن تخم مرغ برای کیک بود. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خواهرم چه خواهد گفت اگر کیک عروسی نباشد؟”

...

“What have you done?” cried Vusi. “That egg was for a cake. The cake was for my sister’s wedding. What will my sister say if there is no wedding cake?”



ووزی با گریه گفت، “چه کاری باید بکنم؟” “آن گاوی که فرار کرد یک هدیه بود، درازای کاهی که آن بناها به من دادند چون آنها عصلایی را که از باغبان ها گرفته بودم را شکستند. باغبان ها آن عصارا به من دادند چون آنها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. کیک برای عروسی بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد.”

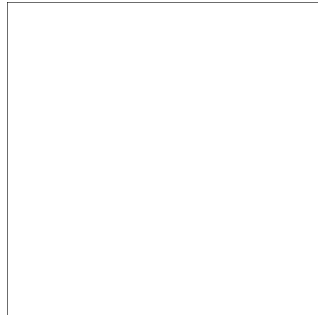
...

“What shall I do?” cried Vusi. “The cow that ran away was a gift, in return for the thatch the builders gave me. The builders gave me the thatch because they broke the stick from the fruit pickers. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for the cake. The cake was for the wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift.”

But the cow ran back to the farmer at supper time. And Vusi got lost on his journey. He arrived very late for his sister's wedding. The guests were already eating.

...

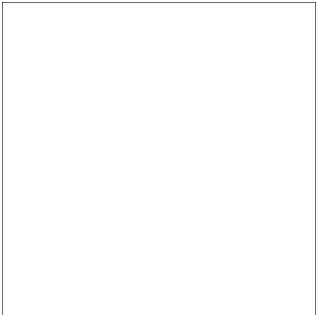
پس در مسرتان روزی در مسرتان  
سفری گم شد. او جملی در نه عروسی جواهری رسیده. مهمان  
تا آن موقع دانهت غذا می خوردند و مشغول خوردن بودند.

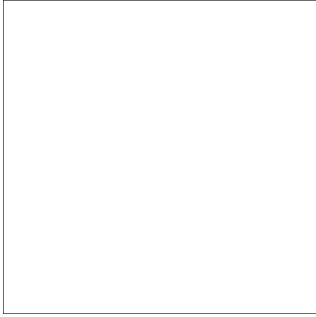


The boys were sorry for teasing Vusi. "We can't help with the cake, but here is a walking stick for your sister," said one. Vusi continued on his journey.

...

پسران ناراحت شدند از اینکه او را آزار می دادند. یکی از آن  
گفت: "ما نمی توانیم در جشن کیک کم کنیم، ولی اینجا یک عصا  
برای جواهرات است." و روزی به سفری ادامه داد.

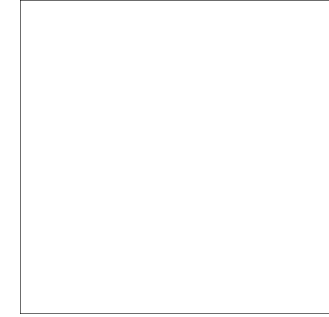




در طول مسیر او دو مرد را در حال ساختن خانه دید. یکی از آنها پرسید، “ما می‌توانیم از عضای محکمت استفاده کنیم؟” ولی عضای به اندازه‌ی کافی برای ساختن بنا محکم نبود، و شکست.

...

Along the way he met two men building a house. “Can we use that strong stick?” asked one. But the stick was not strong enough for building, and it broke.

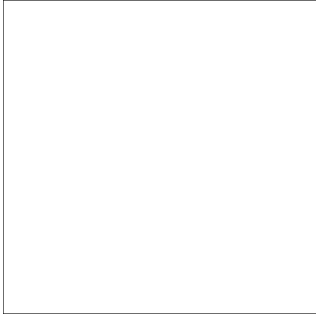


آن گاو خیلی متاسف شد که شکمو بوده. کشاورز موافقت کرد که آن گاو می‌تواند به عنوان هدیه‌ی برای خواهرش با ووزی برود. پس ووزی به راهش ادامه داد.

...

The cow was sorry she was greedy. The farmer agreed that the cow could go with Vusi as a gift for his sister. And so Vusi carried on.

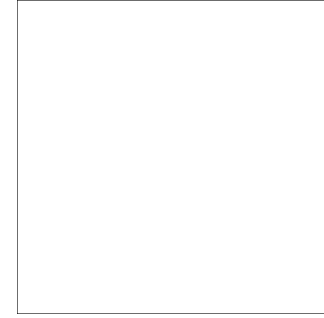




بناها به خاطر شکستن عصا متاسف شدند. یکی از آنها گفت، “ما نمی‌توانیم در پخت کیک کمک کنیم، ولی اینجا مقداری کاه برای خواهرت وجود دارد.” و بنابراین ووزی به سفرش ادامه داد.

...

The builders were sorry for breaking the stick. “We can’t help with the cake, but here is some thatch for your sister,” said one. And so Vusi continued on his journey.



در طول مسیر، ووزی یک کشاورز و یک گاو را دید. گاو پرسید، “چه کاه هدی خوشمزه ای، می‌توانم اندکی از آن را بخورم؟” ولی کاه خیلی خوش طعم بود تا حدی که آن گاو همه ی کاه را خورد!

...

Along the way, Vusi met a farmer and a cow. “What delicious thatch, can I have a nibble?” asked the cow. But the thatch was so tasty that the cow ate it all!